

شاگردان نگاه می کردند، و یا به جست و خیز بچه ها و یا به ریختن برگ درختان و باریدن برف در زمستانها چشم می دوختند و یا شاید هم اصلاً به چیزی نگاه نمی کردند. هرگاه بر حسب اتفاق به آنها نگاه می کردید، می دیدید که سرهایشان را کمی پایین انداخته اند، بدنهای باریکشان را خم کرده اند و کاملاً ساکت برجای مانده اند. چهره های بیضی شکل داشتند، مالمیخولیبی و محتاط به نظر می آمدند و موهای مشکی، چرب و براق داشتند. موهای سر پسرک را در خانه زده بودند، و موهای پر پشت مایرا را با قبطانی بسته و در پشت سرش جمع کرده بودند، جووری که از دور به نظر می آمد عمامه ای بر سر دارد؛ عمامه ای که برای سرش خیلی بزرگ می نمود. نگاهی خسته و کسالت آور داشتند. اما چیزی بیشتر از این در وجودشان بود ... به نقاشیهای قرون میانه شباهت داشتند، شبیه اشکالی بودند که روی چوب کنده کاری می کنند تا مورد پرستش قرار گیرند و یا در کار جادوگری از این خطوط بهره گیرند. به هر تقدیر با این شکل و شمایل و سن و سال، به طور مرموزی خاموش و کم حرف بودند.

بیشتر آموزگاران مدت زیادی تدریس می کردند و بعد وقتی زنگ تفریح زده می شد، به اتاق آموزگاران می رفتند و دیگر آزارمان نمی دادند. اما آموزگار خودمان - میس دارلینگ - یعنی همان زن هینکی، آماده بود که ما را از پنجره زیر نظر بگیرد، و گاه به شتاب و ناراحت بیرون می آمد و نراهی را که میان دختران در گرفته بود، متوقف می کرد، و یا شاگردان کوچک را که در میان شاگردان بزرگتر به بازی مشغول شده بودند، از فعالیت باز می داشت. یک روز از اتاق آموزگاران بیرون آمد و گفت:

با آنکه مایرا سیلا (Myra sayla) دو یا سه سال در کلاس مدرسه مان بود، یادم نمی آید که او چه وقت به شهر آمد اما به خاطر دارم که در سال آخر، برادرش - جیمی سیلا - به کلاس اول پا گذاشت.

جیمی سیلا نمی توانست خودش را بشوید، از این رو می آمدم در کلاس ششم و سواغ خواهرش را می گرفت. مایرا هم دستش را می گرفت و او را به طبقه پایین می برد. بیشتر اوقات به موقع دستش به مایرا نمی رسید. وقتی او را می دیدیم لکه سیاه بزرگی روی شلوار کتانی تکمه دارش دیده می شد. بعد مایرا ناگزیر بود از آموزگار بپرسد: «لطفاً ممکن است من برادرم را به خانه ببرم؟ خودش را تر کرده است».

همه شاگردان در صندلیهای جلوی کلاس حرف او را می شنیدند - اگر چه صدای مایرا یک وزن و یکنواخت بود - و خنده خفه ای بقیه شاگردان را به خود مشغول می کرد.

آموزگارمان زن آرام و خونسردی بود که هینک به چشم می زد. هینکی که دسته هایی از طلا داشت. حرکات و قیافه خودش به زرافه می مانست. چیزی روی کاغذ می نوشت و به مایرا نشان می داد و مایرا بلا تکلیف، با صدایی موزون می گفت: «خاتم معلم، برادرم تصادف کرده، لطفاً اجازه بدهید».

همه شاگردان از خجالتی بودن جیمی سیلا آگاه بودند، و وقتی زنگ تفریح مدرسه زده می شد (اگر او را در کلاس نگاه نمی داشتند، که اغلب هم این کار را می کردند) جرات نداشت از کلاس بیرون بیاید و به محوطه زمین مدرسه گام بگذارد، چون پسرهای کوچک دیگر، و برخی از بزرگترها، انتظار می کشیدند که او را دنبال کنند و در گوشه ای به حصار عقب

خداها فظ مایرا

«دخترهای کلاس ششم، می خواهم با شما حرف بزنم!» و بعد به طور ترسناکی، دسته های هینک زربش را نشانمان داد و افزود:

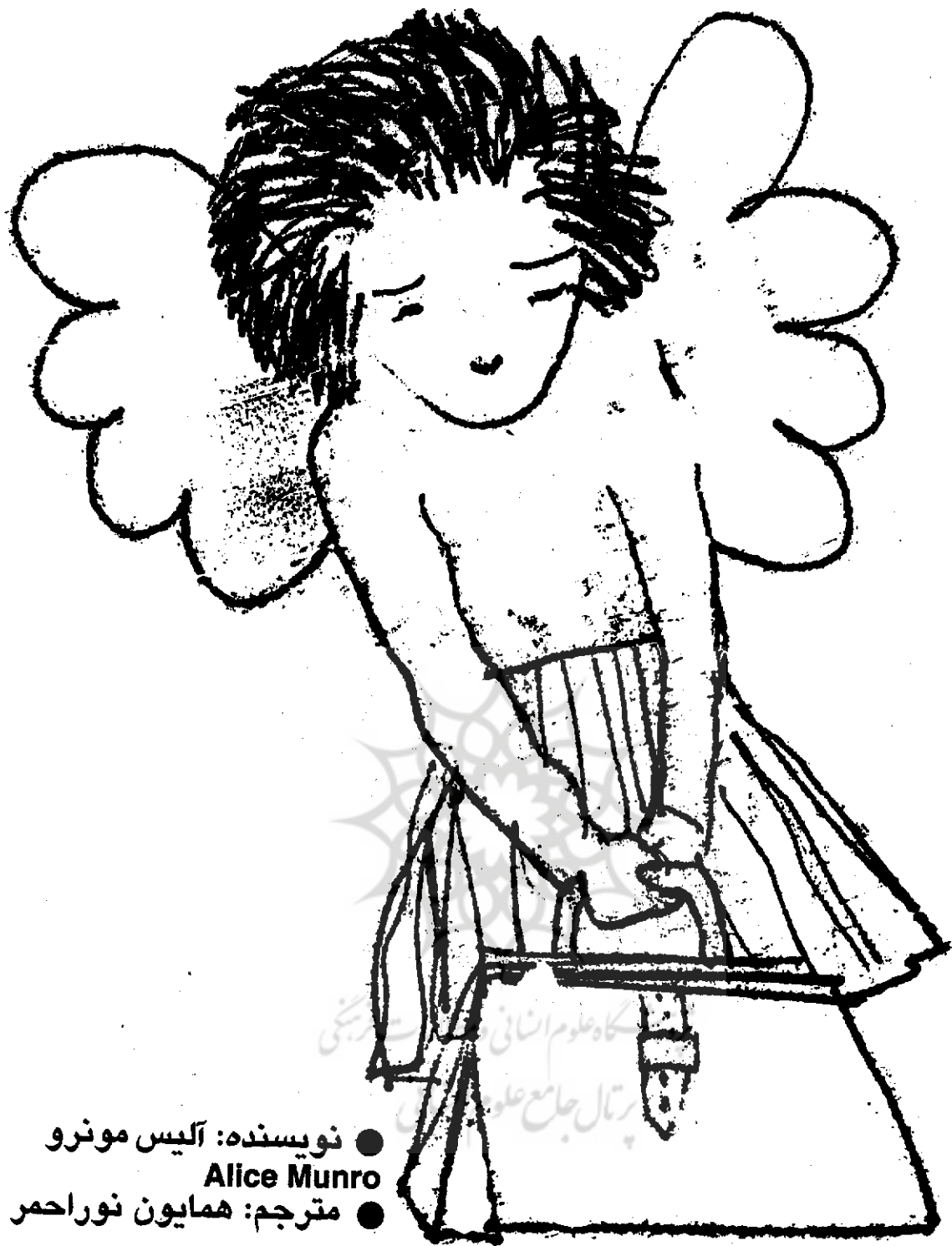
«دختری در کلاس ششم است به نام مایرا سیلا، مگر نه؟» ما من من کردیم، اما گلادیس هیلی (Gladys Healy) نجواکتان گفت:

«بله، میس دارلینگ!»

«خوب، چرا او هیچ وقت با شما بازی نمی کند؟ هر روز او را می بینم که در عقب ایوان ایستاده و هیچ وقت نمی آید با شما

محوطه مدرسه فشارش بدهند و کتکش بزنند. از این رو جیمی ناگزیر بود با مایرا تنها بماند.

اما در مدرسه، دو قسمت وجود داشت: قسمت دخترها، و قسمت پسرها. اگر شاگردی به قسمتی می رفت که به او تعلق نداشت، خیلی راحت تازیانه اش می زدند. جیمی نمی توانست به قسمت دخترها برود و به هیچ شاگردی هم، جز در مواقعی که باران می آمد، اجازه نمی دادند در مدرسه بماند. از این رو مایرا و جیمی در زنگ تفریح در ایوان کوچک عقب میان دو قسمت که از هم جدا شده بودند می ایستادند. شاید به بازی بیس بال



● نویسنده: آلیس مونرو
Alice Munro
 ● مترجم: همایون نوراحمر

می دانم که از این پس این کار را می کنید. «
 بی چاره میس دارلینگ! نصیحت مبارزه جویانه اش به زودی
 گیج کننده شد و تشویقهایش به ناله و پیچ پیچ شاگردان انجامید.
 وقتی میس دارلینگ رفت، گلادیس به تقلید از او گفت:
 «خوب، در هر حال شما باید با او بهتر رفتار کنید، مگر
 نه؟ می دانم که از این پس این کار را خواهید کرد!»
 و بعد دندانهایش را روی لبهایش فشرد و با صدای بلند
 گفت:
 «من اهمیتی نمی دهم که باران بیاید یا یخبندان شود!»^(۱)

بازی کند. فکر می کنید خوشحال است که در آنجا می ایستد.
 اگر شما را تنها در آنجا بگذارند، خوشحال می شوید؟»
 هیچ کس پاسخی نداد، به میس دارلینگ نگاه کردیم،
 همه مان آرام و متین بر جای ماندیم و از سؤال غیر واقعی او
 خسته شده بودیم. گلادیس گفت:
 «میس دارلینگ، ما را با ما بیرون نمی آید. آخر مجبور است
 مواظب برادر کوچکش باشد!»
 میس دارلینگ با شک گفت:
 «خوب، در هر حال شما باید با او بهتر رفتار کنید، مگر نه؟»



زیبا و براق است! یکی دیگر از شاگردان گفت: «آه، سرش را با روغن جگر ماهی می شورد. مگر بویش را نمی شنوید؟» اگر حقیقت را بخواهید، بویی از مایرا به مشام می رسد، اما بوی شیرین و خوش میوه بود. این از آقا و خانم سیلا هم می آمد، چون آنها یک میوه فروشی را اداره می کردند. پدرش در طول روز روی چارپایه ای می نشست و سیر می جوید، اما اگر وارد فروشگاهش می شدید، این خانم سیلا بود که پیش می آمد و آرام میان پرده های شل و ولی که در انتهای فروشگاه آویزان بود، می ایستاد و با دهان بسته تبسم می کرد و با صدایی تند و تیز قیمت اجناس را می گفت و به شما جرأت می داد با او سروکله بزنید و بعد در حالی که با تمسخر نگاهتان می کرد، کیسه میوه را به دستتان می داد.

یک روز صبح خیلی زود در زمستان، از تپه همیشه بالا می رفتم که به مدرسه بروم. من تقریباً یک مایل دور از شهر در

و سپس تمام شعر را خواند و آن را با چرخ دادن دامن قرمز بیچازی خود به اتمام رساند.

آقای هیللی، پدر مایرا و جیمی، یک فروشگاه پارچه فروشی را اداره می کرد، و مبصر بودن مایرا، در کلاسها تا اندازه ای مرهون پیراهنهای اورگاندی و ژاکتهای مخملین او بود، اما بالاتنه و سینه های زودرس و نیروی جسمانی او نیز از این لحاظ بی تأثیر نبود.

اکنون، همگی به تقلید از حرفهای میس دارلینگ پرداخته بودیم. راستش قبلاً توجه زیادی به مایرا نمی کردیم، اما حالا یک بازی حرفی برایشان پیدا شده بود که می گفتیم: «بیایید با مایرا خوب باشیم!» بعد گروهی متشکل از دو یا سه نفر، به طور تشریفاتی کارمان را آغاز کردیم و با علامتی که می دادیم، می گفتیم: «سلام، سلام مایرا!» و به دنبال این حرف با گفتن چیزی شبیه «مایرا، سرت را با چه می شوری، موهایت خیلی

یک مزرعه زندگی می کردم. اصلاً به مدرسه شهر نرفته بودم، اما مدرسه ای نزدیک حومه شهر بود که تنها شش محصل در آن تحصیل می کردند، و خانم معلمی داشتیم که اندکی مجنون می نمود، چون به زمان یائسگی رسیده بود. مادرم که زن جاه طلبی بود، متولی شهر را راضی کرده بود که مرا بپذیرد و به پدرم نیز قبولانده بود که پرداخت شهریه اضافی مرا تقبل کند. این بود که به مدرسه شهر رفتم. من در کلاس تنها شاگردی بودم که غذایم را در مدرسه می خوردم. تنها شاگردی هم بودم که در بهار - که جاده ها را گل و لای سنگینی در خود می پوشانید - ناگزیر بودم چکمه های لاستیکی به پا کنم. در این وضع اندکی احساس خطر می کردم، اما نمی توانستم هلش را درست بفهمم.

آن روز مایرا و جیمی را بر فراز تپه دیدم که جلوتر از من پیش می رفتند. آنها همیشه خیلی زود به مدرسه می رفتند؛ گاه آن قدر زود که مجبور می شدند، صبر کنند تا فراش مدرسه در راه به رویشان باز کند. آهسته گام برمی داشتند، و گاهی مایرا تقریباً سرش را برمی گرداند و به اطراف خود نگاه می کرد. من هم اغلب در همین راه درنگ می کردم، چون می خواستم با دختر جالب توجهی که پشت سرم بود راه بروم، اما جرأت نمی کردم که کاملاً بایستم و صبر کنم تا او به من برسد.

به ذهنم خطور کرد ممکن است مایرا هم همین کار را بکند. نمی دانستم چه کنم. اما راستش، نمی خواستم متوجه شود که می خواهم با او راه بروم. با این حال صدا زدم:

«آهای، مایرا، صبر کن، من کمی کلوچه دارم!»
مایرا ایستاد اما به من نگاه نکرد، و همان طور که عادت همیشگی اش بود، بی احتنا و نسبتاً خشن با من رفتار کرد. شاید فکر می کرد من دارم فریض می دهم، و شاید هم انتظار داشت بروم و قوطی خالی کلوچه را به سوییچ پرتاب کنم. اما من در قوطی کلوچه را باز کردم و آن را در جلویش نگاه داشتم. مایرا یکی از کلوچه ها را برداشت، اما وقتی قوطی کلوچه را جلوی جیمی گرفتم، او به پشت مایرا رفت و کلوچه ای برنداشت. مشوقانه گفتم:

«او خجالت می کشد. خیلی از بچه های کوچک مثل او خجالتی هستند. شاید بعد از این حالت بیرون بیاید.»
مایرا گفت: «بله.»

گفتم: «من برادری دارم که خجالتی نیست.»
و رویم را به جیمی کردم و افزودم: «بیا جیمی، کمی کلوچه بخور. من هم همیشه کلوچه می خوردم. اما حالا دیگر زیاد نمی خورم. فکر می کنم برای صورتم خوب نیست.»
سکوتی حکمفرما شد.

تا اینکه آهسته پرسید:
«تو از هنر خوشت می آید؟»
«نه، من مطالعات اجتماعی را دوست دارم.»
مایرا که از هر شاگردی در کلاس تندتر پاسخ می داد، گفت:

«من از هنر و ریاضیات خوشم می آید.»
بزرگوارانه گفتم: «کاش من هم مثل تو در فهم ریاضیات استعدادی داشتم.»

مایرا گفت: «اما من در هیچی کردن قوی نیستم. خیلی اشتباه می کنم. شاید هم از پس این کار بر نمی آیم.»
به نظر نمی آمد که او از گفتن این حرف، خشنود شده باشد، اما خوشش آمد که چنین چیزی را به من بگوید. رویش را از من برگرداند و به برفهای کف خیابان و یکتوریا خیره شد. وقتی حرف می زد، لبهایش را با زبانش ترمی کرد.

گفتم: «تو در این کار در نمی مانی. در ریاضیات خیلی خوبی. وقتی بزرگ شدی، می خواهی چکار کنی؟»
گیج و مبهوت گفتم: «در فروشگاه کار می کنم.»
گفتم: «خوب، من می خواهم میهماندار هواپیما بشوم. اما این موضوع را به کسی نگو. من هنوز این حرف را به کسی نزده ام.»

و ادامه دادم: «باز هم از این کلوچه ها بردار.»
مایرا به داخل قوطی نگاه کرد و گفت: «یک جایزه توی آن است.»

بعد سنجاق سینه ای از آن بیرون آورد. سنجاقی به شکل پروانه، که شیشه های گلگون در آن کار گذاشته بودند و به نظر جواهر می آمد. سنجاق را در دستش نگاه داشت و کمی تبسم بر لب آورد.

گفتم: «آن را دوست داری؟»
مایرا گفت: «من این سنگهای آبی رنگ را دوست دارم. این سنگهای آبی قیمتی اند.»

گفتم: «می دانم، برش دار. نگاهش دار.»
مایرا سنجاق سینه را جلویم نگاه داشت:
«من آن را به تو می دهم.»

بار دیگر سنجاق سینه را از او گرفتم و در دستش گذاشتم. مایرا سنجاق سینه را از دستم گرفت و در جیبش گذاشت و گفت:

«وقتی لباس خوب بپوشم، این سنجاق را به سینه ام می زنم.»

می دانستم درست می گوید. پیراهن خویش را در مدرسه می پوشید. حتی در نیمه زمستان دامنهای پشمی و بیچازی و پیراهن آستین کوتاه بر تن می کرد و در این گونه لباس آبی رنگ خمگین به نظر می آمد. خوشحال شدم که او این لباس را نپوشیده بود. اگر کسی از مایرا می پرسید این لباس را از کجا آورده ای، می گفت: «چه بگویم؟»

پس از آن روز یا یک هفته بعد بود که مایرا به مدرسه نیامد. اغلب او را در خانه نگاه می داشتند تا به افراد خانواده کمک کند، اما این بار باز نگشت.

یک هفته بعد یا دو هفته دیگر هم میزش خالی بود. بعد ما در مدرسه اسباب کشی داشتیم، یعنی کتابهای مایرا را از کشو میزش برداشتیم و در قفسه گذاشتیم. میس دارلینگ گفت:
«وقتی مایرا برگشت، جایی برایش پیدا می کنیم.»

جیمی هم به مدرسه نیامد. آخر کسی نبود که او را بشوید.

هفته چهارم یا پنجم هم گذشت. اما از مایرا خبری نشد. گلاریس هیلی به مدرسه آمد و گفت: «می دانید چه شده... مایرا سیلا مریض شده و در بیمارستان است.»

گلاریس درست می گفت، آخر عمه ای داشت که پرستار بود. گلاریس به میس دارلینگ گفت: «فکر می کنم دلشان می خواست که این خبر را به شما بدهم.»

میس دارلینگ گفت: «آه، بله. دلم می خواست که این خبر را بشنوم.»

ما به گلاریس گفتیم: «چه مرضی گرفته؟»

گلاریس گفت: «آکمیا^(۱)، یا یک چیز دیگر. خون به او تزریق کرده اند. می گویند آکمیا یک نوع سرطان خون است. عمه ام پرستار است. او این حرف را به من زد.»

از این رو میس دارلینگ همه شاگردان را مجبور کرد که برای مایرا نامه بنویسیم و در آن بگوییم: «مایرای عزیز، امیدواریم به زودی حالت خوب شود و به مدرسه برگردی...»

میس دارلینگ گفت:

«فکری به خاطر من رسیده. کی دلش می خواهد به بیمارستان برود و مایرا را ملاقات کند. آخر بیستم مارس روز تولد اوست.»

من گفتم: «نه. روز تولد او ژوئیه است.»

میس دارلینگ گفت: «می دانم. روز تولدش بیستم ژوئیه است. بنابراین امسال جشن تولدش را در بیستم مارس می گیریم، برای اینکه بیمار است.»

«اما روز تولدش ژوئیه است.»

میس دارلینگ با اخطاری جیغ مانند گفت:

«می دانم، دلیلش این است که او در حال حاضر بیمار است. آشپز بیمارستان برایش کیکی درست می کند و شما هم بین ساعت دو تا چهار می روید، چون ساعات ملاقات در همین موقع است. اما همه مان نمی توانیم برویم چون بیمارستان شلوغ می شود. حالا کی می خواهد برود و کی می خواهد اینجا بماند و تکالیف اضافی خود را انجام بدهد؟»

همه مان دستهایمان را بالا بردیم. میس دارلینگ از میانمان چند دختر و سه پسر را برگزید. بعد وقتی این سه پسر نخواستند بروند، میس دارلینگ سه دختر دیگر را به جای آنها انتخاب کرد. این چنین شد که جشن تولد مایرا مشخص شد. اما در زنگ تفریح فکر کردیم که هدیه بیست و پنج سنتی خیلی پایین و کم است.

همه مان در یک بعدازظهر آفتابی روز یکشنبه - که برفها آب می شد - در حالی که هدیه هایمان را در دست گرفته بودیم، به بیمارستان رفتیم. پرستاری ما را به طبقه بالا راهنمایی کرد. او و

میس دارلینگ مدام می گفتند: «هیس!»

اما ما با پنجه پا راه می رفتیم.

بیمارستان وضع درست و کاملی داشت، اما در بیمارستان این روستای کوچک بخشی برای کودکان وجود نداشت، البته مایرا واقعاً بچه نبود. او را با دو پیرزن موسسید در اتاقی بستری کرده بودند. وقتی وارد شدیم، پرستاری داشت پرده ای به دورشان آویزان می کرد.

مایرا در تختخوابش نشسته بود و جامه بزرگ بیمارستان را بر تن داشت. موهایش روی شانه ها و بالا پوشش افشان شده بود، اما صورتش همان صورت بود. همیشه هم همین شکل و قیافه را داشت.

میس دارلینگ گفت ختماً چیزهایی درباره جشن تولدش به او گفته اند. از این رو چنین خبری آشفته خاطرش نکرده بود. به نظر می آمد که باورش نشده بود و نفهمیده بود که موضوع از چه قرار است. همان طور که در محوطه مدرسه نگاهمان می کرد، به ما چشم دوخت.

میس دارلینگ گفت: «خوب، ما آمدیم! آمدیم که از تو عیادت کنیم.»

و ما گفتیم: «مایرا، روز تولدت مبارک! روز تولدت مبارک!»

مایرا گفت: «روز تولدم ژوئیه است.»

صدایش آرامتر از همیشه بود، و در چهره اش حالتی دیده نمی شد. میس دارلینگ گفت:

«مهم نیست که روز تولدت چه وقت است. وانمود کن که امروز است! مایرا؛ چند ساعت است؟»

مایرا گفت: «ژوئیه که بیاید یازده سالم می شود.»

بعد کتمان را درآوردیم و لباس جشنمان را در معرض دید او گذاشتیم و هدیه هایمان را که در کاغذهای گلدان بسته بندی شده بود، روی تختخوابش گذاشتیم و گفتیم:

«بیا مایرا، تولدت مبارک.»

مایرا نگاهمان کرد، اما به رویانهای قرمز و آبی هدیه هایمان چشم دوخت و شادمان شد، همان طور که قبلاً پروانه من خوشحالش کرده بود. نگاه معصومانه ای در چهره اش پدیدار شد. میس دارلینگ گفت: «مایرا، آنها را باز کن.»

مایرا هدیه ها را دور و بر خود جمع کرد و متبسمانه و محتاطانه و با غروری غیر منتظره به آنها دست زد و بعد گفت:

«شبه مرا به بیمارستان سن جوزف در لندن می برند.»

یکی از ما گفت: «مادر من هم در آنجا بود. رفتیم و او را دیدیم. تمام راهبه ها آنجا بودند.»

مایرا به آرامی گفت: «عمه من هم راهبه است.»

و بعد به باز کردن هدیه ها مشغول شد. جوری که حتی گلاریس هم بهتر از او نتوانست این کار را بکند. کاغذ و رویانها را تا کرد و هدیه ها را که پازل یا اسباب بازیهای معمایی بودند، جوری بیرون آورد که انگار آنها را در مسابقه ای برده است.

میس دارلینگ گفته بود: «شاید بگویید متشکرم، و هر

نخ زرين حاشيه دوز شده بود. و من قبلاً دیده بودمش - برداشت و گفت:

«این را بردار!»

بعد افزود: «وقتی از لندن برگشتم، می توانی به خانه ما بیایی و باهم بازی کنیم.»

گفتم: «خیلی خوب.»

از پنجره بیمارستان بیرون را نگاه کردم و صدای کسی را که احتمالاً داشت در خیابان با آخرین گلوله های برفی سال بازی می کرد، شنیدم. این صدا بر چهره ما میرا سایه افکند و تیره اش کرد. تمام هدیه ها روی تخت خواب، از کاغذهای تا شده تا رویانها، و غنایم و تمام آینده اش در سایه گم شده بودند. دیگر اشیای بی ضرری نبودند که بتوان آنها را لمس کرد. نمی خواستم آن جعبه را از او بگیرم، اما نمی دانستم چگونه می توانم آن را قبول نکنم. چه دروغی می توانستم بگویم؟ فکر کردم کنارش می گذارم و با آنها بازی نخواهم کرد. می گذارم تا برادرم آن را داغان کند.

پرستار باز گشت و با خود لیوانی شیر کاکائو آورد.

گفتم: «چه شده؟ مگر صدای زنگ را نشنیدی؟»

با این حرف آزاد شدم. از سدهایی که اکنون ما را در خود گرفته بود، از بوی اتري که از درون بیمارستان ساطع می شد، و بی وقایع قلبم را شدم. از این رو گفتم:

«باشد ما میرا، برای چیزی که به من دادی متشکرم.»

خداحافظ.

آیا ما میرا هم از من خداحافظی کرد؟ احتمالاً، نه. در تخت خواب بلندش نشست. گردن لطیف و زیبایش از جامه بیمارستان - که خیلی برایش گشاد می نمود - بیرون آمده بود. چهره رنگ پریده اش عاری از خدعه و فریب بود. آیا باز هم او را در ایوان مدرسه خواهیم دید؟ □

■ پانویس:

۱. بيتی از يك سرود با آواز مشهور.

۲. Akemia، تلفظ غلط Lexkemia نوعی سرطان خون.

هدیه ای را که باز می کند، نام آورنده اش را هم بر زبان بیاورد» و همان طور هم شد.

ما میرا گفت: «مری متشکرم، کارول متشکرم.»

و وقتی نوبت به من رسید، گفتم: «هلن، متشکرم.»

همگی درباره هدیه هایشان به او توضیح دادند. بعد سر صحبت باز شد. هیچانی پدید آمد و اندکی شادمانی فضای اتاق را در خود گرفت. آخر روی هدیه ها با مداد قرمز نوشته شده بود: «ما میرا، تولدت مبارک.» و بعد ما میرا یازده شمع را هم که بچه ها ضمیمه هدیه ها کرده بودند، بیرون آورد.

میس دارلینگ در حالی که بچه ها با آواز می خواندند: «تولدت مبارک»، شمعها را روشن کرد و گفت: «ما میرا آرزوهایی بکن...»

و ما میرا با فوت شمعها را خاموش کرد. بعد همگی کیک و بستنی های توت فرنگی را خوردیم.

در ساعت چهار زنگی به صدا درآمد و پرستار آنچه را از کیک باقی مانده بود برداشت و برد. ما هم کتهایمان را پوشیدیم تا به خانه بازگردیم. همه گفتند:

«خداحافظ، ما میرا!»

و ما میرا در تخت خوابش نشست تا رفتنمان را تماشا کند.

پشتش را راست نگاه داشته بود و به بالشی تکیه داده بود.

دستهایش را نیز روی هدیه ها گذاشته بود، اما دم در شنیدم که

صدا زد: «هلن!»

تنها چند تن از ما صدای او را شنیدند. میس دارلینگ نشنید،

چون جلوتر از ما رفته بود. به طرف تخت خوابش باز گشتم. ما میرا

گفت:

«من خیلی چیزها از بچه ها گرفتم. تو یکی از این هدیه ها را

بردار.»

گفتم: «چه گفتمی؟ اینها هدیه های تولد خودت است.»

همیشه روز تولدت خیلی چیزها به تو می دهند.»

ما میرا جعبه پیچیده در کاغذی را که در آن یک آینه، یک

سوهان ناخن، و یک مداد قرمز، و یک دستمال کوچک - که با

